

لوئیجی پیراندللو

جنگ

مسافرانی که شبانه با قطار سریع السیر رم را ترک کرده بودند ناگزیر شدند تا سپیده دم روز بعد، در ایستگاه کوچك فابریانو^۱، که خط آهن اصلی را به سولمونا^۲ متصل می کرد، به انتظار قطار کوچك و قدیمی محلی بمانند.

در سپیده دم زنی تنومند، سراپا سیاهپوش، همچون بسته ای بی شکل از واگون درجه دوم دود زده و دم کرده ای سر در آورد که پنج نفر شب را در آن گذرانده بودند. پشت سر او، شوهرش، مردی ریزاندام، لاغر و تکیده، نفس نفس زنان و نالان با چهره ای رنگپریده و چشمهای کوچك و گیرا، که شرم و بیقراری در آنها خوانده می شد، پا به قطار گذاشت.

مرد که سرانجام جای نشستن پیدا کرده بود از مسافرانی که به زنش کمک کرده و جا برایش باز کرده بودند مؤدبانه تشکر کرد، سپس رو به زن کرد، یقه پالتو او را پایین کشید و مؤدبانه پرسید:

1) Fabriano

2) Sulmona

«حالت خوب است، عزیزم؟»
زن به جای پاسخ یقه‌اش را تا روی چشمها بالا کشید و
چهره‌اش را پنهان کرد.

مرد با لبخند تلخی زمزمه کرد: «ای دنیای کثیف!» و
احساس کرد موظف است برای همسفرانش شرح دهد که
زن درمانده‌اش سزاوار دلسوزی است؛ چون جنگ پسر
یکی يك دانه‌اش را از کنارش دور کرده، آن هم پسر بیست
ساله‌ای که آنها، هردو، زندگی‌شان را به پایش ریخته‌اند
و حتی خانه‌شان را در سولمونا به باد داده‌اند تا توانسته‌اند
همراهش به رم بروند، اسمش را به عنوان دانشجو
بنویسند، سپس اجازه دهند که داوطلبانه در جنگ شرکت
کند به این شرط که دست‌کم تا شش ماه او را به جبهه
نفرستند. اما ناگهان تلگرامی به دست‌شان رسیده که در
آن نوشته شده تا سه روز دیگر از رم می‌رود و از آنها
می‌خواهد که برای بدرقه‌اش به رم بیایند.

زن زیر پالتو پیچ و تاب می‌خورد و گهگاه مانند حیوانی
وحشی خرناس می‌کشد. دلش گواهی می‌داد که همه آن
حرفها سر سوزنی دلسوزی آن آدمهارا، که احتمالاً موقعیت
ناگوار خود او را داشتند، جلب نکرده است. یکی از آنها
که سراپاگوش بود، گفت: «شما باید شکر خدا را به‌جا
بیاورید که پسران تازه به جبهه می‌رود. پسر مرا از روز
اول جنگ به آنجا فرستادند و تا حالا دوبار با تن مجروح
آمده و باز به جبهه برگشته.»

مسافر دیگری گفت: «مرا چه می‌گویید؟ من دو پسر و سه
برادرزاده در جبهه دارم.»

شوهر زن بیدرنگ گفت: «بله، اما آخر این پسر یکی
يك دانه ماست.»

«چه فرقی می‌کند؟ آدم ممکن است پسر یکی يك دهانه‌اش را با توجه بیش از حد لوس بکند؛ اما او را بیش از وقتی دوست ندارد که چند بچه دیگر هم دورش را گرفته باشند. محبت پدرانه نان نیست که بشود تکه‌تکه کرد و به طور مساوی میان بچه‌ها قسمت کرد. هر پدری همه محبتش را، بدون تبعیض، نثار هر کدام از بچه‌هایش می‌کند؛ خواه يك بچه داشته باشد خواه ده بچه، و اگر من حالا برای دو پسرم ناراحتم، این ناراحتی برای هر يك از آنها نصف نمی‌شود، بلکه دو برابر می‌شود...»

شوهر آشفته‌خاطر آهی کشید و گفت: «درست است... درست است... اما بگیریم، البته دور از جان شما، پدری دو پسر در جبهه جنگ داشته باشد و یکی از آنها را از دست بدهد، در این صورت یکی از آنها برایش می‌ماند تا تسلی خاطر پیدا کند... در حالی که...»

دیگری از جا در رفت و گفت: «بله، پسری می‌ماند تا تسلی خاطر پیدا کند؛ اما در عین حال پسری می‌ماند تا باز نگران جانش باشد، در حالی که پدری که تك فرزند پسر داشته باشد پس از مرگ او می‌تواند برود خود را سر به نیست کند و به پریشانی خود پایان دهد. کدام يك از این دو موقعیت بدتر است؟ نمی‌بینید که وضع من چقدر ناگوارتر از شماست؟»

مسافر دیگر، مردی چاق و سرخ چهره ابا چشمهای خاکستری کمرنگ و برآمده میان حرفش رفت: «چرند می‌گویید.»

نفس نفس می‌زد، چشمهای بیرون زده‌اش گویی خشونت درونی نیروی سرکشی را بیرون می‌ریخت که تن ناتوان او تاب نگهداری آن را نداشت. او که سعی می‌کرد دهانش را

با دست بپوشاند تا جای دو دندان افتاده‌اش، در جلو دهان، دیده نشود، دوباره گفت: «چرند می‌گویید، چرند می‌—
گویید. مگر ما برای استفاده خودمان بچه پس می‌اندازیم؟»
مسافران دیگر با پریشانی به او خیره شدند. مسافری
که پسرش از روز اول جنگ به جبهه رفته بود، آهی کشید
و گفت: «حق با شماست. بچه‌های ما مال ما نیستند، مال
میهن‌اند...»

مسافر چاق با حاضرجوابی گفت: «باها! پس بفرمایید
ما با یاد میهن بچه پس می‌اندازیم. پسرهای ما به دنیا
می‌آیند... خوب دیگر، چون باید به دنیا بیایند و وقتی به
دنیا آمدند جان ما نثارشان می‌شود. واقعیت مسئله همین
است که می‌گوییم. ما مال آنها هستیم، آنها مال ما نیستند
و وقتی به سن بیست سالگی می‌رسند درست حال بیست
سالگی ما را پیدا می‌کنند. ما هم پدر و مادر داشتیم، اما
چیزهای دیگری هم توی این دنیا بود... زن، سیگار،
رؤیاهای دور و دراز، پیوندهای تازه... و البته میهن هم
جای خود را داشت؛ یعنی وقتی بیست ساله می‌شدیم به
ندای آن پاسخ می‌دادیم، حتی اگر پدر و مادر جلو ما را
می‌گرفتند. البته حالا در سن و سال ما عشق به میهن هنوز
همان قدر و منزلت را دارد اما علاقه ما به بچه‌های مان بیش
از میهن است. می‌خواهم ببینم، میان ما کسی پیدا می‌شود
که، اگر بنیه‌اش را داشته باشد، نخواهد جای پسرش را،
از ته دل، در جبهه بگیرد؟»

صدا از کسی در نیامد، همه سر خود را، به نشان
تصدیق، تکان دادند.

مرد چاق دنبال حرفهایش را گرفت: «پس ما چرا به
احساسات بچه‌های مان، وقتی به بیست سالگی می‌رسند،

نباید اعتنا کنیم؟ طبیعی نیست که وقتی بیست ساله می‌شوند به عشق میهن توجه کنند (البته منظورم پسرهای سر به راه است) و آن‌را مهم‌تر از علاقه به ما بدانند؟ طبیعی نیست که ما را پسرهای پیری بدانند که از کار افتاده‌ایم و باید در خانه ماندگار شویم؟ و اگر میهن مثل نانی که تکتک ما باید بخوریم تا از گرسنگی نمیریم، وجودش ضروری است، پس کسانی باید بروند و از آن دفاع کنند و پسرهای ما، وقتی بیست ساله می‌شوند، این کار را می‌کنند و به اشکهای ما نیازی ندارند. چون اگر بمیرند هیجانزده و شادمان می‌میرند (البته منظورم پسرهای سر به راه است). حالا اگر کسی جوان و شادمان بمیرد و با جنبه‌های زشت زندگی، با حقارتها، بی‌هودگیها و سرخوردگیها روبه‌رو نشود... چه بهتر از این؟ در مرگش کسی نباید اشک بریزد، همه باید بخندند، همین‌طور که من می‌خندم... یا دست‌کم شکر خدا را به‌جا آورند، همین‌طور که من به‌جا می‌آورم؛ چون پسر من، پیش از مرگ، برایم پیغام فرستاد که پایان زندگی‌اش همان‌طور بوده که همیشه آرزو داشته. برای همین است که، چنانکه می‌بینید سیاه هم نپوشیده‌ام...

کت پوست گوزن خود را، که رنگ روشن داشت، تکان داد تا حرفش را ثابت کند؛ لب کبود او که جای دو دندان افتاده‌اش را می‌پوشاند، می‌لرزید. در چشمهای بی‌حرکتش اشک حلقه زده بود و چیزی نگذشت که حرفهایش را با خنده‌ای جیغ‌مانند، که به‌هق‌هق می‌ماند، پایان داد. دیگران تصدیق کردند: «کاملاً همین‌طور است... کاملاً همین‌طور است.»

زنی که زیر پالتو، در يك گوشه، مثل بسته‌ای به نظر

می‌رسید و نشسته بود و گوش داده بود، سه ماه می‌شد که سعی کرده بود در گفته‌های شوهر و دوستانش چیزی پیدا کند که از اندوه عمیقش بکاهد و تسلی‌خاطری بیابد، چیزی که به مادری آن قوت قلب را بدهد که پسرش را نه تنها به سوی زندگی خطرناک بلکه به سوی مرگ روانه کند. اما در میان همه حرف‌ها حتی يك كلمه تسلی‌بخش نیافته بود... و اندوهش از آنجا بیشتر شده بود که دیده بود هیچکس - آن‌طور که اندیشیده بود - نمی‌تواند احساساتش را درك کند.

اما حالا گفته‌های مسافر او را گیج و کمابیش شگفتزده کرد. ناگهان دریافت که این‌دیگران نیستند که در اشتباهند و نمی‌توانند او را درك کنند بلکه خود اوست که نمی‌تواند به پای مادران و پدرانی برسد، که بدون اشك ریختن، پسران خود را، هنگام جدایی، بدرقه و حتی تالاب‌گور تشییع می‌کنند.

سرش را بلند کرد و از همان گوشه‌ای که نشسته بود جلو آورد و سعی کرد با همه وجود به جزئیاتی گوش دهد که مرد چاق برای همسفرانش تعریف می‌کرد و شرح می‌داد که چگونه پسرش مثل قهرمان، شاد و بدون تأسف، خود را برای شاه و میهن به کشتن داده است. به نظرش رسید که به جهانی کشانده شده که هرگز در خواب هم نمی‌توانست ببیند، جهانی که برایش بسیار ناشناخته بود و از اینکه می‌دید همه به پدر شجاعی تبريك می‌گویند که چنین صبورانه از مرگ پسرش حرف می‌زند بی‌اندازه خوشحال شد.

سپس ناگهان، مثل آنکه چیزی از آن همه حرف نشنیده و کمابیش مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد رو به

پیرمرد کرد و پرسید: «پس... راستی راستی پسرستان مرده؟»

همه به او خیره شدند. پیرمرد نیز رو برگرداند تا به او نگاه کند. با چشمهای درشت، بیرون زده، به اشک نشسته و خاکستری روشن خود به چهره او خیره شد. مدتی کوتاه سعی کرد پاسخ زن را بدهد، اما چیزی به نظرش نرسید. همچنان خیره شده بود، گویی تنها در آن لحظه - پس از آن پرسش ابلهانه و بیجا - بود که ناگاه سرانجام دریافت که پسرش به راستی مرده است، برای همیشه مرده است، برای همیشه. چهره اش درهم رفت، به شکلی ترسناک از شکل افتاد، سپس عجولانه دستمالی از جیب بیرون کشید و در میان شگفتی همه، بی اختیار، هق هقی جگرسوز و تأثرآور سر داد.

